دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین ـ پانزدهم آگست 2011

لحظاتی با لطیف جان للندری

لحظاتی که هرگز فراموشم مباد!!!

مرحوم خواجه عبداللطیف صدیقی للندری

(شاه آغا للندری)

با وجودی که بیماری "شاه آغا" ـ لطیف جان للندری ـ چندین ماه را در بر گرفته بود و میدانستم که راه نجات کاملاً بسته است، مگر خبر مرگش ضربه ای بر من وارد کرد که خامه و قلمم را چندین روز از کار ماند و بکلی فلج ساخت و سطوری را که شش روز پیش باید تقدیم میکردم، بعد از این همه تأخیر رقم میزنم

روز نهم آگست نمیدانم چرا ایمیل خود را دیرتر از هر روز دیگر باز کردم. مثلی که قلبم آگه شده بود و میدانستم که روح آن برادر ارجمندم پرواز کرده است. گویا خود را بازی میدادم، تا خبر ارتحالش را هرگز نشنوم و هرگز نخوانم!!!

روز پیشتر فرزندان روانشاد لطیف جان للندری خبر ناگوار ذیل را برایم ایمیل کرده بودند:

سلام معروفي صاحب پدرجانم جان خود را به حق سپرد

بتاریخ 8 aug 2011 @11:11

و چند ساعت پیشتر از ارسال این خبر، با عادله جان در شفاخانه گپ زده بودم که گفت:

« شاه آغا آهسته آهسته نفس میکشه، دهانش واز اس و پایکایش یخ کده!!!»

برایش اطمینان داده گفتم:

« چون شاه آغا درین چند روز چیزی نخورده، معلومدار که ده جانش حرارت زیاد تولید نمیشه!!!»

اما در دل دانسته بودم که دقایق آخرین فرارسیده است.
از چندین روز قبل به عادله جان میگفتم که شاه آغا دیگر از دست ما رفته است و باید بدترین حالت را مد نظر داشته باشیم. برایش گفته بودم که :

« اگه خداناکده او حالت رخ داد، فوراً مره خبر بتین تا موضوع ره در پورتال انعکاس بتیم!!!»

بعد از پنجه های گریه و ریختن دریای اشک، به عادله جان و فرزندان شان پیام تسلیت میل کرده و بعداً تلفون کردم. با وجودی که تصمیم داشتم خود را استوار بگیرم، اما جلو آمدن سیل سرشک و هق هق و فِرِق زدن را گرفته نتوانستم و با همان زبان الکن برای عادله جان و فرزندان شان سرسلامتی دادم. عادله جان فرمود:

« ماروفی صایب! شما اولین کسی بودین که از مرگ شاه آغا خبرش ساختیم!!!»

اولین پارچه اشعار لطیف جان للندری به تاریخ 25 مارچ 2009 به پورتال "افغانستان آزاد ــ آزاد افغانستان" رسید. روز بعد با شاعر تماس تلفونی برقرار ساخته و خیرمقدم پورتال را شفاهاً هم بگوشش رساندم. سخت شادمانه گشت. از همان اول او را انسانی یافتم مهذب، باصفا و با قلب رؤوف؛ قلبی که گوئی غل و غش را هیچ نمی شناخت. صفا، صمیمیت و تهذیبی را که در همان آغاز در او کشف کردم، تا به آخرین لحظات حیاتش هم با او بود و یک دم هم او را ترک نکرد. از اول مرا "ماروفی صیب" خطاب کرد و تا آخر همچنین بود. طنینِ تر و نوازشگر از همان اول از صدای گوارایش برمیخاست؛ "ماروفی صیب" را با لطف و خوشنمائیی بر زبان میراند که گوئی متاع دو جهان را با همین دو کلمه در دامنم میریزد!!!!!!!!!

آهسته آهسته باهم انس گرفتیم و کار بجائی کشید که اگر روزی از او نمی شنیدم، فکر میکردم که ترکِ فرض کرده ام. و اگر از من نمیشنید، سخت وارخطا میگشت. او آن قدر به "ماروفی صیب" خود اعتقاد و اخلاص پیدا کرده بود که فکر میکرد "ماروفی صیب" حتماً کسی یا چیزی هست!!!
نسبت مصروفیتهای متراکم یکی دو روز باهم سرنخوردیم. وقتی بخانه آمدم دیدم که پیامگیر تلفون بِل بِل میکند. وقتی پیام را باز کردم آواز شاه آغا لطیف جان را شنیدم که میگفت:

« ماروفی صیب کجا هستی؛ تو خو مره کُشتی!!!»

فوراً برایش تلفون زده و خاطرش را جمع ساختم که فراموشش نکرده ام. از خوشی بسیار گفت :

« خی باش که برِت رباب بزنم!!!»

ربابش سُر بود و چند پارچهٔ زیبا از آهنگهای وطنی را نواخت و چنان با مهارت نواخت که فکر کردم "استاد محمد عمر" است که می نوازد. رباب را مثلی که از وطن با خود آورده و رباب زدن را فقط بر اثر مشق و تمرین، پیش خود یاد گرفته بود. بسا اوقات که اشعارش را جور میکردم، به شکرانه رباب میزد و آهنگهای دلربای وطنی را از تار نازنین رباب بیرون میکشید. راستی رباب را از اول خوش داشتم، مگر از زمانی که با شاه آغا آشنا شده و رباب نوازی او را شنیدم، رباب صدچندان در دلم شیرین گشت. بعضاً که تلفون میکرد و کسی در خانه نمیبود، پیام موزیکال از نغمه های لذتبخشای رباب را برایم میگذاشت که سخت دلپذیر می افتاد. و افسوس که در شش ماه آخر حیاتش دیگر نه حوصلهٔ رباب زدن را داشت و نه هم ربابش سُر میشد. وقتی که ایمیل درگذشت شاه آغار را خواندم، به عادله جان تلفون کرده و با آواز لرزان و گریان مراتب تسلیت و غمشریکی خود را بر زبان راندم. و عادله جان ضمن دگر گپها گفت:

« ماروفی صایب! دگه کسی نیس که برِت رباب بزنه!!!»

و گفت:

« ما او ره بازی میدادیم و او ما ره بازی میداد!!!»

مراد عادله جان این بود که اهل فامیل تا آخرین لحظه از مریضی سرطان برایش نگفته بودند و او که خود ناخوشیِ خود را تشخیص داده بود، به روی خود نمی آورد که مُصاب به سرطان است. او فامیل خود را گویا بدین وسیله مطمئن میساخت که غم نخورند، چون بیماریش مهلک نیست و روزی مُداوا خواهد شد.

در جمع شاعران گرانقدر افغان دو نفر را شناختم که به آلهٔ موسیقی دسترس دارند؛ یکی همان یار باوفائی که سرانجام بی وفائی کرد و از ما گسست!!! و دیگر استاد سخن و فخرالشعراء جناب اسیر صاحب ـ دام ظله ـ که میدانم دلربا مینوازند ولی تاکنون گوشهایم از آن نوازش ندیده است.

در مدت تقریباً یک سال که مریضی بر وی عاید بود، شاهد سقوط تدریجی صحت و سلامتش بودم و میدیدم که روز به روز از قوایش کاسته شده میرود. گرچه من از همان ابتدای تشخیص مرض در جریان بودم و میدانستم که آن مرض خبیث و مهلکِ پیکربرانداز سردچارش گشته است، اما همیشه میکوشیدم که تکلیفش را جزئی و عارضی نشان بدهم و اهل فامیلش هم همین کار را میکردند. مؤکداً برایش توصیه میکردم که روزانه حتماً به هواخوری برود و در محافل ادبی شرکت جوید. مصلحتاً حتی شرکت در محافل خانقاهی را هم برایش توصیه میکردم و میگفتم که برو و فلان شعر و فلان پارچهٔ جدیدت را بخوان و او همین کار را میکرد. بر اثر توصیهٔ من در محافل "سنیرهای افغان" هم شرکت کرده و اشعار و نوشته های خود را بر ایشان عرضه میکرد. او به رغم تمام این تسلیهای کذائی مگر میدید که مرضش در حال پیشرفت است و چارنعل به جلو میراند. سه ماه پیش که ضعف و ناتوانی خود را مشاهده کرده و میدید که قوایش کاملاً به تحلیل رسیده است، روزی در پشت تلفون زار زار گریست و گفت:

« ماروفی صیب مه از جای خیسته نمیتانم. زیر قولم میدرایند تا که استاده شوم.»

به فامیل خود عشق میورزید و در تمام این مدتِ بیماری پیوسته میگفت:

« خدا مره از آغوش فامیلم دور نکنه!!!»

عادله جان را از دل و جان و از جان خود هم دوستتر داشت و "عادل" خطابش میکرد. عادله جان هم که او را تا سرحد پرستش دوست میداشت، "عبدل" میخواندش. گوئی "عبدل و عادل" را خداوند جفتی آفریده بود از خشت و گل جهان دگر؛ با جهانی صمیمیت و مهرورزی. میگفت :

« مه یک روزام بدون عادل طاقت کده نمیتانم!!!»

فرزندان خود را از غایت مهر "بابه" یا "بابه جان" خطاب میکرد. در مدت طولانی دو و نیم سال که هر روز در تماس بودیم و هر مرتبه بیشتر از یک ساعت باهم گپ میزدیم، هیچ نشنیدم که بر کسی از اهل خانه عتاب کند. مثلی که عتاب کردن را یاد نداشت و رأفت قلب گویا از زبان نرم و حلیم و رحیمش میتراوید.

تا آخر مایل بود با من سخن گوید. در ماههای آخر دلش نمیشد که در تلفون با کسی دگر گپ بزند، مگر اینکه "ماروفی صیبِ" او میبود. در روزهای آخر که مریضی بر وی مسلط گشته و توان گپ زدن را ازش ربوده بود، هربار تلفون میکردم، فقط با عادله جان و یا فرزندان عزیز شان گپ میزدم و جویای وضع شاه آغا میشدم، چون میدانستم که گپ زدن واقعاً برایش حرج گشته بود. آخرین دو باری که با او گپ زدم، بر اثر اصرار عادله جان بود، که برایش میگفت:

« عبدل! میخوائی کتی ماروفی صایب گپ بزنی؟؟؟ ده ای چند روز کتیش گپ نزدی!!!»

هردو بار گوشک را گرفته و کلمه ای چند بر زبان راند. صدایش خیلی لرزان، آزرده و آهسته بود و کلمات را درست اداء کرده نمیتوانست. در مرتبهٔ آخرین پرسید که آیا نظر میدهید که مطابق به توصیهٔ مؤکد داکتران در شفاخانه بستر گردم؟؟؟ همان قسمی که قبلاً هم مشوره داده بودم، گفتم:

« شاه آغا! خوب اس که چند روز در شفاخانه باشی تا مراتب تداویت زیر مراقبت جدیِ داکتران مُعالج به شکلِ درستِ طبی پیش برود!!! اما عادله جان باید همرایت باشه که احساس تنهائی نکنی»

دیدم که گپم را قبول کردند و شاه آغا یکی دو روز بعد به شفانه منتقل گشت. متأسفانه رابطهٔ مستقیم تلفونی با ایشان برای دو روز قطع گشت و من از طریق فرزندان ایشان و خصوصاً سهیل جان خود را در جریان قرار

میدادم. قرار شد که روز دیگر تلفون شفاخانه را برایم بدهند تا خود مستقیماً با عادله جان گپ بزنم. در حدود نیمهٔ شب هشتم آگست وقت اروپا، به شفاخانه تلفون کردم و با عادله جان داخل صحبت شدم. برایم گفت:

« شاه آغا آیسته آیسته نفس میکشه، دانش واز اس و پایکایش یخ کده!!!»

برایش اطمینان دادم اما در دل دانسته بودم که دقایق آخرین فرارسیده است.

شاه آغا تا مدتها مطمئن بود که بیماریش مُداوا گردیده و زندگانی عادی را از سر میگیرد. من هم هر روز و هربار که همراهش گپ میزدم، از اطمینان ثقه و صد درصد خود بر صحتیابی وی سخن میگفتم و او گپم را قبول میکرد. برایش خاطرجمعی میدادم که بزودی زود جور و تیار میشه و باز به شعر گفتن میپردازد. میگفتم هنوز گپهای بسیارت مانده است که باید بگوئی و مثل این پنج مجموعهٔ شعری، چندین تای دیگر را بسرائی و او قبول میکرد. میگفتم "مه از طرف خود ده سال دیگر را برایت تضمین میکنم" و او میگفت "خدا زبانته نیک کنه!!!" بدین ترتیب در ماههای آخر قلب و روانش را فقط با امیدوارساختن و اطمینان دادن، تسلی میدادم و او قبول میکرد. فکر میکردم که چنین کاری باعث تقویت روحیهٔ او میگردد و آرزو میکنم که چنین بوده باشد.

خیلی مایل بود که باهم حضوری ببینیم. در ابتدای آشنائی میگفتم که حتماً پیشت می آیم و از نزدیک باهم میبینیم. میگفت :

« باید یک ماه پیشم بیائی و ازینجه شور نخوری که تمام اشعارم را درست کنی!!!»

و من قبول کرده بودم که چنین خواهم کرد. ولی در ماه جون سال گذشته در نیویارک به حملهٔ شدید قلبی دچار گردیده و روزی چند را در شفاخانه بسر بردم. بعد از آن گوئی سفر طولانی از طریق هوا بر من حرام گردیده است و دگر اجازهٔ سفر هوائی را ندارم. چند ماه پیش که درد طاقتفرسا سخت آزارش میداد و دروازهٔ امید را به رویش بسته بود، روزی با آه و حسرت گفت:

« ماروفی صیب! ترام ندیدم!!!»(... ترا هم ندیدم)

چون سخت آرزومند دیدار حضوری با من بود!!!
بلی؛ هردو سخت آرزو داشتیم که باهم حضوری ببینیم، مگر تقدیر رقم زده بود که دوستی ما از طریق تلفون و از ورای امواج صوتی و نامه و خامه قائم گردیده برود و ما دوستان و برادرانی باشیم "غیرحضوری". فکر کنم که شاید حتی عکس مرا هم ندیده بوده باشد. وی مگر روزی چنین قطعه عکس فامیلی خود را برایم ایمیل کرد، که خودش، عادله جان و پسران عزیزش هر یک "شمیل جان، ساحل جان، سونیل جان و عبدالرحمان جان" را نشان میداد.

همان سان که گفتم، هر روز بدون ناغه باهم صحبت تلفونی داشتیم و تلفون ما از یک ساعت بیشتر دوام میکرد. اشعار نو خود را میخواند و بعدها مرّه چنان گشته بود که او شعر خود را مصراع به مصراع میخواند و من از طریق تلفون به تصحیح عروضی و متنی آنها میپرداختم. معمولاً وزن و قافیه را مراعات میکرد ولی وقتی وزن برهم میخورد، میگفتم:

«اونه باز وزن شکست!!!»

با آواز ملیح و سخت شیرین میگفت:

« وِی!!!»

روزی از روزها به لطیف جان گفتم که گرچه از نام "لطیف" بسیار خوشم می آید، اما میخواهم لقبی را برایت انتخاب کنم و لقب "شاه آغا" را بر زبان راندم. در دلش نشست و از آن سخت شادمانه گشت. بعد از آن او را همیشه "شاه آغا" خطاب میکردم. او "ماروفی صیب" میگفت و من "شاه آغا"!!!!!

چنان که رفت، وقتی در اواخر مارچ 2009 یک پارسل شعر خود را تقدیم پورتال کرد، همراهش تماس تلفونی گرفته و ضمن خواندن خیر مقدم پورتال، اجازت گرفتم که اشعار را از نگاه عروضی تصحیح کنم و او به طیب خاطر و با کمال میل قبول کرد. من هم با دست و دل باز اشعارش را از نگاه عروض و متن اصلاح میکردم. برایش میگفتم که بین دو مصراع هر بیت باید ارتباط منطقی برقرار باشد و کوشیده شود که در ابیات مسائل مُحکم گنجانیده شود. بر ارباب سخن معلوم است که تصحیح وزن عروضی محض با تغییر کلمات و پس و پیش

کردن مقام آنها میسر است و این کار باعث میشود، که بر اثر تغییرات عروضی معنی و مفهوم شعر هم دگرگون گردد. شاه آغا مگر با تواضع خاصی که داشت و اطمینانی که بر من میکرد، میگفت:

« هر قدر شعر مه بیشتر دست بزنی خوشتر میشم، چون میفامم که شعرم مرتبهٔ بالاتر را بخود میگیره!!!»

و این برخلاف "خشکه مقدسان"ی بود، که شعر کهن میسرایند و اوزان عروضی را مُراعات نمیکنند، و اگر کسی حاضر به تصحیح اشعار شان گردد، نه تنها خشم و غضب شان را بار می آرد، بلکه حتی رابطهٔ خود را با مصحح "بیچاره و خیرخواه" قطع میکنند!!!!!

در ماه اکتوبر سال گذشته برای پسر بزرگ خود "سهیل جان" از کابل زن گرفتند. عادله جان و داماد رهسپار کابل گشتند و بعد ضرورت افتاد که شاه آغا هم حتماً به کابل بیاید. همان بود که با وجود تکلیف بیماری عازم وطن و کابل نازنین شد. و نمیدانست که سفرش به کابل گویا وداع با کابل و خاک مقدس وطن است، چون آن را دیگر به چشم نخواهد دید. هوای کثیف کابل مزاج علیلش را بیشتر از پیشتر آزرد و روزی چندش در بستر انداخت. بهر صورت بچه را نامزد کرده و عروسیش را نیز برگزار نموده، بعد به کانادا برگشتند.

چار پنج هفته پیش از وفات، از دوبیتیها و رباعیات خود که در دورهٔ دربدری پاکستان سروده بود، قصه کرده و خواهش کرد که آنها را هم تصحیح کنم، تا هم در پورتال "افغانستان آزاد ـ آزاد افغانستان" نشر گردد و هم در کتاب "چار مجموعهٔ للندری". به سر چشم اجابت کردم و بعد کهترین فرزندش، "عبدالرحمان جان (مُنا جان) "، مجموعه را بسته بسته میفرستاد. و همان بود که این دوبیتیها و رباعیات را قسمت قسمت و با مقدمه ای مکرر تصحیح و تنظیم کرده و در نزده قسمت در پورتال چاپ کردیم. البته هر روز هیئت تعدیل شدهٔ این منظومات را از طریق تلفون برایش میخواندم و او از آن لذت میبرد و یگانه خوشی او همین بود که اشعارش را بعد از اصلاح برایش بخوانم. در ابتداء و فکر کنم تا قسمت پانزدهم هنوز به هوش بود و فکرش هنوز درست قد میداد. بعضاً آن قدر کیف میکرد که مجبور میشدم اشعار را باربار برایش بخوانم و هر بار برایم دعای خیر میکرد و میگفت "خیر ببینی!!!". قسمت شانزدهم و هفدهم را که برایش قرائت کردم، دیدم که توجهش را جلب نکرد. چون آن قدر در درد جانکاه خود فرو رفته و آنقدر ذهنش متلاشی گشته بود، که دیگر خوب و بد را تمییز کرده نمیتوانست. قسمتهای هژدهم و نزدهم را نیز اصلاح کرده و به نشر سپردم ولی زمینهٔ گپ زدن مستقیم همراهش میسر نشد. فقط از طریق عادله جان و سهیل جان پیام میفرستادم و میگفتم به شاه آغا اطمینان بدهید که تمام اشعار این مجموعه هم کلاً بعد از تصحیح در پورتال انداخته شده است. مگر ندانستم که عکس العملش در زمینه چه سان بوده است، چون او به اصطلاح در جان خود بود و زمین و زمان را درنمی یافت. حتی تا آخرین روزهای حیات به چاپ و نشر مجموعهٔ اشعار خود که به ابتکار من "چار مجموعهٔ للندری" نامگذاری شده بود، سخت علاقه میگرفت و پیوسته از عزیزان کار چاپ را جویا میشد. من هم به سهیل جان و عادله جان تأکید میکردم که کار چاپ "چار مجموعه" را تسریع بخشند، تا آخرین آرزوی شاه آغای عزیز برآورده شده و شاعر با خاطر آرام رهسپار خانهٔ ابدی خود گردد.

آخ! که چه جانگداز است، وقتی صدائی مأنوس و دوست داشتنی خاموش میگردد؛

و

تا ابد خاموش میگردد!!!!!!

شاه آغای للندری بساعت یازده و یازدهِ شب هشتم آگست 2011 وقت کانادا و شرق اضلاع متحدهٔ امریکا ـ ساعت پنج و یازدهِ نهم آگست 2011 وقت اروپای مرکزی و ساعت هشت و یازدهِ نهم آگست 2011 وقت کابل ـ جان را به جهان آفرین تسلیم کرد و از درد جانگداز و جانکاه متداوم هشت ماهه رهید.

درد و رنج شاه آغا اصلاً در ماه جون سال گذشته شروع شده بود. در آن زمان که در نیویارک بودم و خود تازه از شفاخانه خارج شده، ضمن تلفون از تکلیف خود صحبت کرد. مگر هرگز فکر نمیکرد که این درد دردیست که طومار حیاتش را درهم میپیچد. تازه کار چاپ و نشر مجموعهٔ نفیس "فریاد ملت مظلوم" را سر دست گرفته بود، که ازم خواست تا بر این مجموعه تقریظ بنگارم. با وجودی که بعد از اقامت چند روزه در شفاخانه، دورهٔ نقاهت را میگذراندم، به ندای دوست لبیک گفته و از همانجا تقریظ را نوشتم که در اول آن رساله جای گرفت. از دردی در ناحیهٔ شکم حکایت کرد؛ دردی که در آن وقت قابل تشویش نمی نمود. داکتران معالج هم که بیشتر به "حکیمِ فیل" شباهت دارند، این تکلیف را جدی نگرفتند و با تجویز دواهای مسکن و سرسری و بدون معاینات دقیق لابراتوری، گذاشتند که مرض در وجودش خانه کند. چار پنج ماه بدین منوال گذشت و وقت گرانبهائی که میتوانست جلو پیشرفت سرطان را بگیرد، از دست رفت. بعد که تشخیص سرطان کردند، دیگر کار از کار

گذشته و باصطلاح کارد به استخوان رسیده بود. داکتران سرطان پانقراس را تشخیص کرده و دست بکار تداوی جدی زدند، مگر گپ از گپ تیر شده و این مرضِ خبیث در پیکرش به اندازۀ کافی خانه کرده بود، که تداویهای جدی کیموتراپی و امثالش نتوانست جلو پیشرفت این بلای پیکرسوز را بگیرد.

شاه آغا در ماه می سال گذشته چند عکس یادگاری خود، عادله جان ـ همسر عزیز ـ و پسران ارجمند خود ـ هریک "شمیل جان" ، "ساحل جان" ، "سونیل جان" و "عبد الرحمان جان" ـ را برایم فرستاد:

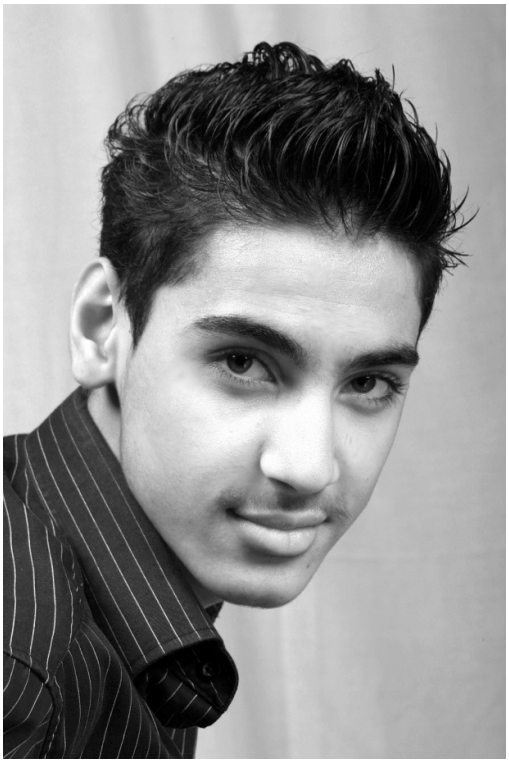

شاه آغا مگر عکس دختر عزیز خود بنام "سلدا جان" را فرموش کرد بفرستد، تا یادگار جمیع فرزندانش در نزد من میبود. شاید هم ملحوظاتی در میان بوده است!!!!

وقتی این سطور را با عالمی آه و درد به پایان میرسانم، ترانۀ "باغبان و خزان" استاد سخن ـ "خلیلی افغان" (پسانها "استاد خلیل الله خلیلی") ـ گوشهایم را هشدار میدهد. ترانه ایست متشکل از چارده بند، و در نوع خود بی نظیر که از عُنفوان نوجوانی با آن آشنائی دارم. استاد خلیلی ضمن این ترانۀ تمثیلی، بهار و باغ و راغ و اشجار و سیر طبیعت و روزگار را ترسیم میکند و عمر بنی آدم را. من دو بند آخر این منظومه را که با

موضوع همنواست، از نظر خوانندهٔ ارجمند میگذرانم. کسانی که تمام این خزانیه را بخواهند خواند، به بخش ششم "سرگردانی قلم و خاطرات نوستالژیک" (صفحهٔ 21 فبروری 2010) پورتال مراجعه فرمایند.

باغ بار دگـــــــر شود شاداب غـنچه هــا باز و لاله ها سیراب
باز زلف بنفشه گیـــــــرد تاب باز تابد به سبـــــزه ها مهتاب
بلبـــــــلان باز نغمه آغازند
باغبـــــانها به کـــار پردازند
لیک اگـــــــر بارها نسیم سحر بشگافـــــــــد به باغ غـنچهٔ تر
گر بیاید بهـــــــــــارها بی مرّ گر جهـــــان زندگی کند از سر
ما کـزین بوستان شدیـــم شدیم
پایمال خـــــزان شدیـــم شدیم

کرهٔ خاکی دور متوالیِ بهار و خزانِ خود را از سر و از سر میگیرد، بدون اینکه پروای بودن و نبودن ما را بکند. ولی ما :

ما کـزین بوستان شدیـــم، شدیم
پایمال خـــــزان شدیـــم، شدیم

وه که:
انسانان پاک طینتی مانند شاه آغا "لطیف جان للندری" پیش از وقت رخ در نقاب خاک میکشند و هزاران و ملیونها انسانی که بودن و نبودن شان یکیست، زنده میمانند!!!

هیهات که:
"لطیف جان للندری"(شاه آغا) چه زود اسیر زندان خاک گشت، اما ناانسان و جنایتکاران وطنم زنده ماندند!!!

حیف و هزاران حیف که:
فلکِ ستمگر بر نیکوان میتازد و شمشیر کین را فقط بر ایشان می آزَد!!!

وا اسفا که:
دیگر کس نیست که مرا چنان نوازشگر "ماروفی صیب" خطاب کند و برای "ماروفی صیب" رباب بزند!!!

او اگر رفت؛

ذکرِ خیرش در اذهان باد

و

خاطره اش جاودان!!!